

## جهنم و بهشت

### جامپا لیری

برگردان: دنا فرهنگ

پراناب چاکرابورتی برادر کوچک پدر من نبود. او یک رفیق بنگالی اهل کلکته بود که اوایل دهه هفتاد وقتی که پدر و مادرم توی یک آپارتمان اجاره‌ای نزدیک میدان مرکزی زندگی می‌کردند و تعداد دوست و آشناهاشان از انگشت‌های یک دست بیش‌تر نبود ناگهان سروکله‌اش در زندگی سوت‌وکور ما پیدا شد. من در آمریکا عمو ندارم برای همین به من گفتند که او را پراناب کاکو صدا کنم. او هم به پدرم شاملیل‌دا می‌گفت و به او مثل برادر بزرگ‌تر احترام می‌گذاشت و به مادرم به جای آپرانا، بودی می‌گفت همان‌طور که بنگالی‌ها زن برادر بزرگ‌شان را صدا می‌کنند. بعد از آن که پراناب کاکو با پدر و مادرم دوست شد برایشان گفت که اولین روزی که او را دیده بودیم تمام یک بعدازظهر دنبال من و مادرم راه افتاده بوده، درست بعد از آن که من از مدرسه مرخص شده بودم تا سری به خیابان‌های کمبریج بزنیم. او توی خیابان ماساچوست پشت سر ما بود و همین‌طور در بازارچه هاروارد، که مادرم دوست داشت آن‌جا به اثاث خانه‌ای که حراج می‌کردند نگاهی بیندازد. سایه به سایه ما توی حیاط هاروارد گشته بود، جایی که معمولاً مادرم روزهایی که هوا خوب بود روی چمن‌ها می‌نشست و به دانش‌جوها و استادهایی که با عجله این‌ور و آن‌ور می‌رفتند نگاه می‌کرد. تا این‌که بالاخره وقتی ما داشتیم از پله‌های کتاب‌خانه ویدنر بالا می‌رفتیم تا من به دست‌شویی بروم، با دست پشت‌شانه مادرم زد و به انگلیسی پرسید که آیا او بنگالی نیست. جواب سؤالش معلوم بود. مادرم الگوهای سرخ

و سفید مخصوص زن‌های ازدواج کرده زنان بنگالی دست کرده بود و ساری تنگیل تنش بود و به فرق سرش گرد شنگرف زده بود و درست عین تمام زن‌های بنگالی صورت گرد و چشم‌های سیاه داشت. او می‌دید که مادرم مثل مادر و خواهرها و خاله‌های خودش که در کلکته بودند دو سه سنجاق قفلی به دست بندِ طلایی زیر النگوهای سرخ و سفیدش انداخته تا اگر لازم شود آن‌ها را به جای قزن به بلوزش بزند یا نخ‌ی را که از زیر پیرهنش در رفته تو بدهد. حتی پراناب کاکو شنیده بود که مادرم با من بنگالی حرف می‌زند و توی بازارچه به من گفته بود که شماره جدید مجله آرچی را نخرم. اما همان‌طور که خودش بعدها به ما گفت آن روزها آن قدر همه چیز در آمریکا برایش تازگی داشت که دیگر به چشم و گوش خودش هم اطمینان نداشت.

آن روزها سه سال بود که من و پدر و مادرم توی میدان مرکزی زندگی می‌کردیم. قبل از آن در برلین بودیم، جایی که من به دنیا آمده‌ام و پدرم تحصیلات میکروبیولوژی‌اش را تمام کرده و سمتی به عنوان محقق در مَس جنرال داشت. قبل از آن‌ها پدر و مادرم در هند زندگی می‌کردند اما هم‌دیگر را نمی‌شناختند و ازدواج‌شان به خواست خانواده‌هاشان سرگرفته بود. خانه میدان مرکزی اولین جایی است که من از بچگی‌ام به یاد دارم. تا آن جایی که یادم هست خانه‌مان توی ساختمانی با سنگ‌های قهوه‌ای سوخته در آشبارتون پلیس بود و پراناب کاکو بیش‌تر وقت‌ها آن‌جا می‌آمد. ماجرای اولین دیدارمان که او دایم دوست داشت آن را یادآوری کند این‌طور تمام می‌شد که مادرم آن روز بعدازظهر او را به خانه‌مان دعوت کرد و برای او و خودش چای دم کرد و وقتی که فهمید که سه ماه آزرگار است که غذای درست و حسابی بنگالی نخورده برایش کاری ماهی خال‌مخالی و برنجی را که از شب قبل مانده بود گرم کرد. او تا شب پیش‌ما ماند و وقتی پدرم به خانه آمد دوباره با ما شام خورد و بعد از آن تقریباً هر شب سروکله‌اش پیدا می‌شد و روی صندلی چهارم میز فورمیکای گرد آشپزخانه ما جا خوش می‌کرد و کم‌کم خودش هم مثل اسمش عضوی از خانواده ما شد.

خانواده او در کلکته دست‌شان به دهن‌شان می‌رسید و او قبل از آن که به آمریکا بیاید تا در دانشگاه ام. آی. تی. مهندسی بخواند، دست به سیاه و سفید نزده بود. زندگی

دانش جویی در بوستون خیلی بهش فشار آورده بود و همان ماه اول از وزنش تقریباً بیست کیلو کم شده بود. او در ژانویه توی برف و بوران به آمریکا آمده بود و بعد از یک هفته باروبندیش را بسته بود و به لوگان رفته بود و چیزی نمانده بود که به بختی که تمام عمر برای به دست داشتنش جان کنده بود پشت پا بزند و همه چیز را رها کند و به کلکته برگردد، اما در آخرین لحظه یک هو عقل کرده بود و از تصمیمش منصرف شده بود. توی خیابان تروریج در خانه زنی زندگی می کرد که از شوهرش جدا شده بود و دو تا بچه کوچک داشت که از صبح تا شب ونگ می زدند. اتاقش زیرشیروانی بود و فقط در ساعت های مشخصی اجازه داشت که توی آشپزخانه پخت و پز کند و پس از آن باید اجاق را با ابر و مایع ظرف شویی تمیز می کرد. پدر و مادرم می دانستند که وضعیت او ناجور است و شاید اگر اتاق اضافی می داشتیم دعوتش می کردیم که پیش ما بماند. اما او فقط می توانست با ما غذا بخورد و در خانه ما همیشه به رویش باز بود. از آن به بعد او در فاصله بین کلاس هاش و در روزهای تعطیل پیش ما می آمد و همیشه هم چیزی جا می گذاشت، یک پاکت سیگار که چند نخ بیش تر در آن نمانده بود، روزنامه، نامه ای که وقت نکرده بود بازش کند، یا ژاکتی که سر غذا در آورده بود و با خودش نبرده بود.

صدای خنده شاد و بلندش را خیلی خوب به یاد دارم و هیکل دراز و دیلاکش را که بی حال روی مبل های بدقواره ما که از همان اول توی آپارتمان مان بودند ولو می شد، با صورت جدی اش و پیشانی بلند و سبیل کلفت و موهای پرپشت ژولیده که مادرم می گفت او را به شکل هیپی های آمریکایی که آن روزها همه جا بودند در آورده است. هر جا می نشست لنگ های درازش را هی تکان می داد و دست های تروتمیزش وقتی سیگاری بین انگشت هاش می گرفت می لرزیدند و خاکستر سیگار را توی فنجان می گذاشتند. مادرم به جای زیرسیگاری برایش می گذاشت می تکاند. او درس می خواند تا دانش مند شود و شاید برای همین بود که سربه هوا بود و نمی شد سر از کارهاش در آورد. همیشه انگار داشت از گرسنگی می مرد. همین که از در تو می آمد به صدای بلند می گفت که ناهار نخورده و بعد با اشتها هر چیزی را که جلوش بود می بلعید. از پشت سر مادرم به کتلت هایی که او سرخ می کرد ناخنک می زد و مهلت نمی داد که آن ها را توی بشقاب

بچیند و با حلقه‌های پیاز قرمز تزیین‌شان کند. در غیبت او پدر و مادرم می‌گفتند که دانش‌جوی ممتازی است و لابد گل‌سرسبد جاداوپور بوده که توانسته بورس خوبی بگیرد و به ام‌آی‌تی بیاید. اما پراناب کاکو دایم از دانشگاهش بد می‌گفت و مرتب از کلاس‌هاش جیم می‌شد و غر می‌زد «این آمریکایی‌ها معادلاتی را درس‌مان می‌دهند که من وقتی هم‌سن یوشا بودم حل می‌کردم.» وقتی فهمید که معلم کلاس دوم من به ما مشق شب نمی‌دهد و با آن که هفت سالم شده هنوز بلد نیستم جذر بگیرم و مفهوم عدد پی را نمی‌دانم از تعجب شاخ درآورد.

همیشه سرزده می‌آمد، هیچ‌وقت قبل از آمدنش تلفن نمی‌کرد. مثل اهالی کلکته در می‌زد و از توی ایوان مادرم را صدا می‌زد «بودی» و منتظر می‌ماند تا مادرم در را برایش باز کند. قبل از آن که پایش به خانه ما باز شود وقتی که من از مدرسه می‌آمدم می‌دیدم که مادرم بارانی‌اش را تن کرده و کیفش را روی پایش گذاشته و برای بیرون زدن از خانه‌ای که تمام روز در آن تنها مانده آرام و قرار ندارد. اما آن روزها می‌دیدم که مادرم دارد توی آشپزخانه خمیر لوچی ورز می‌دهد، که قبلاً فقط یک‌شنبه‌ها برای من و پدرم درست می‌کرد، یا پرده‌ای را که تازه خریده از پنجره آشپزخانه آویزان می‌کند. آن روزها من نمی‌دانستم که مادرم تمام روز منتظر آمدن پراناب کاکو است و روزهایی که می‌دانست او پیدایش می‌شود ساری نواش را می‌پوشید و موهایش را شانه می‌زد و از صبح مشغول آماده کردن تنقلاتی بود که جلو او می‌گذاشت. مادرم تمام روز بی‌تاب لحظه‌ای بود که صدای پراناب کاکو را بشنود که از روی ایوان می‌گوید «بودی» و روزهایی که او اصلاً حواسش نبود مادرم برای دیدن او دل‌تودلش نبود.

لابد مادرم از این که می‌دید من هم منتظر آمدن پراناب کاکو هستم خوش‌حال می‌شد. او به من تردستی با ورق را نشان می‌داد و جلو نور چراغ شصت و سبابه‌اش را کج و کوله می‌کرد و با سایه شکل‌هایی شبیه حیوانات می‌ساخت. با من جدول ضرب کار می‌کرد و من قبل از آن که در مدرسه ضرب یادمان بدهند تمام جدول ضرب را از بر بودم. برای تفریح عکاسی می‌کرد. یک دوربین گران‌قیمت داشت که عکس گرفتن با آن کلی دنگ و فنگ داشت و دوست داشت که از من با آن صورت‌گرد و دندان‌های لق و

چتری‌های پرپشتم که همیشه نامرتب روی پیشانی‌م می‌ریخت عکس بیندازد. هنوز هم از آن عکس‌ها بیش‌تر از عکس‌های دیگر خوشم می‌آید چون در آن‌ها اعتماد به نفس بچگانه‌ای دارم که مدت‌ها است آن را از دست داده‌ام، مخصوصاً جلو دوربین. یادم می‌آید که در حیاط هاروارد بالا و پایین می‌دویدم و او با دوربینش گوشه‌ای می‌ایستاد و سعی می‌کرد از من که روی پله‌های دانشگاه، توی خیابان، یا جلو تنه درخت‌ها و رجه‌وورجه می‌کردم عکس بگیرد. مادرم فقط در یکی از آن عکس‌ها هست. مرا نگه‌داشته و من با پاهای باز روی زانوهایش نشسته‌ام و او به طرف من خم شده و دست‌هایش را روی گوش‌هایم گذاشته، انگار که می‌خواهد نگذارد من چیزی بشنوم. در آن عکس سایهٔ پراناب کاکو که بازوهایش را خم کرده و بالا آورده تا دوربین را جلو صورتش نگه دارد کنار عکس را سیاه کرده و سیاهی‌اش به یک طرف بدن مادرم را محو کرده است. همیشه سه‌تایی با هم بودیم. هیچ‌وقت نمی‌شد که وقتی که من خانه نباشم آفتابی شود. لابد صورت خوشی نداشته که مادرم با او توی خانه تنها باشد و حتماً این موضوع را هر دوشان می‌دانسته‌اند.

مادرم با او بیش‌تر جور بود تا با پدرم. هر دوشان از موسیقی، فیلم، سیاست‌مداران چپ و شعر خوش‌شان می‌آمد. هر دو اهل یک محله در شمال کلکته بودند. از خانه مادرم تا خانه آن‌ها دوقدم راه بوده و هر دو آن محله را مثل کف دست می‌شناختند. همهٔ مغازه‌ها را به یاد داشتند و مسیرهای اتوبوس‌ها و ترن‌ها و چیزهایی را که روی دیوارها نوشته شده بودند. اما برعکس پدرم؛ خانه پدر بیست مایل خارج از شهر کلکته بود، محله‌ای که به نظر مادرم جولانگاه وحشی‌ها بود و او حتی وقت‌هایی که دلش برای کشورش یک‌ذره می‌شد بازهم خدا را شکر می‌کرد که آمدن به آمریکا دست‌کم این یک فایده را برایش داشته که دیگر مجبور نیست با بستگان شوهرش توی یک خانه سر کند، جایی که باید تمام مدت موهایش را با بال ساری‌اش می‌پوشانده و ناچار بوده به مبال توی حیاط برود که فضای بازی با یک چاهک داشته و توی تمام اتاق‌های خانه‌شان حتی یک نقاشی به دیوار آویزان نبوده. بعد از چند هفته پراناب کاکو سازش را با خودش آورد و قطعه‌های مختلفی از نغمه‌های هندی فیلم‌های دورهٔ جوانی‌اش را برای‌مان زد؛

آهنگ‌هایی شاد عاشقانه‌ای بود که حال و هوای آپارتمان ما را عوض می‌کرد و مادرم را به دنیایی می‌برد که برای ازدواج با پدرم ناچار آن را ترک کرده بود. او و پراناب کاکو سعی می‌کردند به یاد بیاورند که هر نغمه مال کدام صحنه از کدام فیلم است و کدام هنرپیشه در آن بازی می‌کرده آن هم با چه لباس‌هایی، و مادرم با شور و شوق می‌گفت که چه طور راج کاپور و نرگس با چتری بالای سرشان زیر باران آواز می‌خوانده‌اند یا دو اناند توی ساحل گوا چه آهنگی را با گیتار می‌زده. او و پراناب با حرارت با هم بحث می‌کردند و مثل بچه‌ها چنان جاروجنجال راه می‌انداختند که من هیچ‌گاه ندیده بودم مادرم آن جور با پدرم بگومگو کند.

چون پراناب کاکو مثل برادر کوچک پدرم بود مادرم او را پراناب صدا می‌کرد، در حالی که هیچ‌وقت اسم کوچک پدرم را به زبان نمی‌آورد. آن موقع پدرم سی‌وهفت سالش بود. نه سال از مادرم بزرگ‌تر بود. پراناب کاکو بیست و پنج سالش بود. پدرم طبع راهبانه‌ای داشت و عاشق سکوت و تنهایی بود. او با مادرم ازدواج کرده بود تا دل خانواده‌اش را خوش کند. آن‌ها تا وقتی که او زن داشت حاضر بودند ول‌انگاری‌اش را در ترک کردن آن‌ها، آن هم با جا خوش کردن در آن سر دنیا، ببخشند. او از سال‌ها قبل با کار و تحقیقاتش ازدواج کرده بود و توی لاک خودش بود و نه من و نه مادرم را به دنیای خودش راه نمی‌داد. صحبت کردن برایش عذاب الیمی بود و انگار برای آن باید نیروی زیادی صرف می‌کرد که ترجیح می‌داد که از آن در آزمایشگاهش استفاده کند. اهل زیاده‌روی نبود و به جز نیازهای روزمره‌اش به هیچ‌چیز نه علاقه داشت و نه احتیاج. صبح‌ها چای با غلات می‌خورد و وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشت با یک فنجان چای و دو تا ظرف سبزی و مقداری غذا سر می‌کرد. هیچ‌وقت با اشتهای پراناب کاکو غذایش را نمی‌خورد. چیز خوردنش شبیه کسانی بود که از گرسنگی جان به در برده‌اند. گاهی بدون مقدمه پیش غریبه‌ها، و بدون این‌که نقلش ربطی به موضوع داشته باشد، از روس‌های دوره استالین می‌گفت که از گرسنگی چسب پشت کاغذدیواری‌هاشان را می‌خورده‌اند. می‌شد حدس زد از این‌که پراناب کاکو داریم در خانه ما پلاس بود و مادرم آن‌طور لی‌لی به لالایش می‌گذاشت کمی احساس حسادت می‌کند و یا دست کم قدری بدگمان است. اما

من فکر می‌کنم که پدرم پیش خودش از پراناب کاکو متشکر بود که پیش ما می‌آید، چون آن طوری از این که مادرم را از زادگاهش هند به آمریکا آورده بود کم‌تر احساس عذاب وجدان می‌کرد و شاید هم از این که مادرم سرحال بود شاد می‌شد.

تابستان که شد پراناب کاکو یک فولکس قورباغه‌ای آبی کم‌رنگ خرید و مادرم و من را به اطراف بوستون و کمبریج به گردش می‌برد و بعد توی بزرگراه‌ها با سرعت رانندگی می‌کرد. او ما را به دکه‌ای توی واترتوان می‌برد که چای و ادویه هندی داشت و یک‌بار هم کلی راه به طرف نیوهمشایر رفتیم تا کوه‌ها را تماشا کنیم. وقتی که هوا گرم‌تر شد هفته‌ای یکی دوبار کنار دریاچه‌ی والدن می‌رفتیم. مادرم ساندویچ تخم‌مرغ آب‌پز و خیار درست می‌کرد و با شور فراوان درباره‌ی گشت‌وگذارهای نوجوانی‌اش حرف می‌زد.

تعریف می‌کرد که چه‌طور با پنجاه‌تا از قوم‌و خویش‌هاش سوار قطار می‌شدند و به بیلاق‌های اطراف بنگال شرقی می‌رفتند. پراناب کاکو با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد و از چندوچون ماجراهای جالب گذشته‌ی مادرم که خودش هم کم‌کم داشت فراموش‌شان می‌کرد چیزهایی می‌پرسید. مثل پدرم نبود که از ترس آن که مادرم برای وطنش دل‌تنگی کند اصلاً به خاطراتش گوش نمی‌داد یا مثل من که آن خاطرات هیچ‌چنگی به دلم نمی‌زد. پراناب کاکو دستش را می‌گرفت و او را از توی جنگل‌های شیب‌دار کنار دریاچه‌ی والدن به ساحل آن می‌برد. مادرم خوراکی‌ها را بیرون می‌آورد و می‌نشست به ما که شنا می‌کردیم نگاه می‌کرد. سینه‌ی پراناب کاکو پشم‌آلو بود و حتی پشتش هم موهای سیاه و انبوه داشت. ظاهرش هیچ‌مثل دیگران نبود، با آن لنگ‌های دراز و شکم آویزان مثل زن باریک اندامی بود که پس از زایمان از تنبلی شکمش بزرگ مانده باشد.

وقتی همه چیزهایی را که مادرم جلوش می‌گذاشت می‌بلعید تازه صدایش در می‌آمد «بودی، داری من را چاق و چله می‌کنی». شنایش یک‌جور شنای سگی پر سر و صدا بود، سرش را بیرون آب‌نگه می‌داشت چون بلد نبود نفس بگیرد و هوا را از دهنش بیرون بدهد، کاری که من توی کلاس شنا یاد گرفته بودم. هر جا می‌رفتیم هر غریبه‌ای که ما را می‌دید فکر می‌کرد که پراناب کاکو پدر من است و مادرم هم زن اوست.

حالا دیگر می‌دانم که مادرم عاشق او بود. او با چنان مهر و محبتی با مادرم رفتار

می‌کرد که هیچ مرد دیگری آن‌طور رفتار نکرده بود، مثل مهربانی معصومانهٔ یک برادرشوهر. پدر و مادرم همان قدر که مرا تر و خشک می‌کردند هوای پراناب کاکو را هم داشتند. او به پدرم احترام می‌گذاشت و در کارهایش از او کمک می‌گرفت و می‌پرسید که مثلاً چه‌طور حساب بانکی باز کند و یا چه‌طور کار پیدا کند، اما عقایدشان دربارهٔ کسینجر و واترگیت با هم فرق داشت. گه‌گاه مادرم سربه‌سرش می‌گذاشت و موضوع زن گرفتن را پیش می‌کشید و دربارهٔ دخترهای هندی هم کلاسایش در ام. آی. تی از او پرس‌وجو می‌کرد یا عکس دخترعموهای جوانش را در هند نشانش می‌داد و می‌پرسید: «این یکی چه‌طوره؟ خوش‌گله، نه؟» او می‌دانست که نمی‌تواند پراناب کاکو را برای خودش نگه دارد و فکر می‌کنم سعی می‌کرد که دست‌کم او یک جورایی توی خانهٔ ما بماند. اما از همه این‌ها مهم‌تر پراناب کاکو به مادرم احتیاج داشت و در آن ماه‌های اول آشنایشان دم به دم سراغ مادرم می‌آمد و اصلاً انگار به او وابسته بود، اما پدرم در تمام مدت ازدواج‌شان هیچ‌وقت چیز چندانی از مادرم نخواستند. آمدن پراناب کاکو به خانه ما برای مادرم اتفاق غیرمنتظره‌ای بود که زندگی‌اش را از این‌رو به آن‌رو کرده بود. فکر نمی‌کنم که مادرم از تولد من هم آن قدر ذوق‌زده شده بود، چون از بچگی توی کله‌اش فرو کرده بودند که بعد از ازدواج باید هرچه زودتر بچه‌دار شود. اما پراناب کاکو فرق می‌کرد. او انگار ناگهان توی زندگی مادرم آمده بود تا خوش‌حالش کند.

پاییز 1974 پراناب کاکو با دبورا دختری آمریکایی که دانش‌جوی ردکلیف بود دوست شد و او را همراه خود به خانهٔ ما آورد. من و پدر و مادرم اسم کوچک دبورا را صدا می‌کردیم اما پراناب کاکو به او یاد داده بود که به پدرم شامیل‌دا و به مادرم بودی بگویند و دبورا با خوش‌حالی این کار را می‌کرد. قبل از آن که آن‌ها برای اولین بار شام به خانه ما بیایند من از مادرم که داشت اتاق نشیمن را تمیز می‌کرد پرسیدم که باید او را دبورا کاکیم یا صدا کنم یا به او هم خاله بگویم، همان‌طور که به پراناب عمو می‌گفتم. مادرم نگاه تندی به من انداخت و گفت: چه فرقی می‌کند؟ چند هفته دیگر همه چیز تمام می‌شود و پراناب را می‌گذارد می‌رود دنبال کارش.

اما دبورا کنار ما ماند و به تمام مهمانی‌های آخر هفته که پدر و مادرم هم در آن‌ها



شرکت می کردند می آمد و تنها آمریکایی آن جماعت بنگالی بود. دبورا خیلی بلند قد بود، هم از مادرم بلندتر بود و هم از پدرم. تقریباً هم قد پراناب کاکو بود. مثل مادرم موهای خرمایی اش را فرق وسط باز می کرد اما مثل او آن ها را نمی بافت، دم اسبی می کرد یا همان طور روی شانه هایش می ریخت که به نظر مادرم شلخته و نامرتب بود. آویزهای نقره کوچکی به گردنش می انداخت و یک ذره هم آرایش نمی کرد. فلسفه می خواند. به نظر من او خیلی خیلی زیبا بود اما مادرم می گفت که صورتش ککومک دارد و باسنش خیلی کوچک است.

از آن به بعد پراناب کاکو هفته ای یک بار آفتابی می شد و هول هولکی شامش را می خورد و می رفت. فکروذکرش دبورا بود و فقط از او حرف می زد و انگار می خواست که مادرم هم دبورا را دوست داشته باشد. می گفت دبورا دختر یکی از استادان دانشگاه بوستون است و پدرش شعر می گوید و کتاب نوشته، و هم پدر و هم مادرش دکتری دارند. وقتی که پراناب کاکو نبود مادرم نق و نوق می کرد که از وقتی دبورا با او می آید دیگر نمی تواند توی دال کله ماهی بیندازد و مجبور است کم تر به غذا ادویه بزند، هر چند که دبورا از غذاهای تندوتیز خوشش می آمد. پراناب کاکو به دبورا یاد داده بود که بگوید خواب بالو و آچا و بعضی از غذاها را به جای چنگال با دست بخورد. جلو ما غذا دهن هم می گذاشتند و حتی بعضی وقت ها آن قدر شورش را در می آوردند که انگشت های هم دیگر را لیس می زدند. پدر و مادرم سرهاشان را پایین می انداختند و به بشقاب هاشان زل می زدند. توی مهمانی ها دست هم دیگر را می گرفتند. مادرم زیر گوش دوست های بنگالی اش پیچ پیچ می کرد: پاک عوض شده. چه طور ممکن است کسی این قدر تغییر کند؟ فرقس مثل جهنم و بهشت است.

همیشه اصطلاحات انگلیسی را هرطور که دلش می خواست تغییر می داد. هر چه مادرم بیش تر از دبورا بد می گفت من بیش تر دلم برای دیدنش غنچ می زد. من عاشق دبورا شده بودم، آن طور که دختر بچه ها عاشق زن های جوانی می شوند که با مادرهاشان فرق دارند. چشم های آرام خاکستری اش دلم را برده بود، از بارانی و دامن های جین تنگ و صندل هایی که می پوشید خیلی خوشم می آمد. با موهای بلند و

صافش ور می‌رفتم و به هر شکل احمقانه‌ای که دلم می‌خواست درشان می‌آوردم. من از سرووضع غیررسمی‌اش خوشم می‌آمد، اما مادرم مرا مجبور می‌کرد که توی مهمانی‌ها لباس‌های مدل ویکتورین کم‌رنگ بلند بپوشم که به آن‌ها ماکسی می‌گفت و موهام را به قول خودش درست کنم، یعنی دوتا گیس ببافم یا پشتم ببندم. توی مهمانی‌ها دبورا که حال و حوصله نداشت تمام شب پیش زن‌های بنگالی که چندان باهاشان جور نبود بنشیند، با من بازی می‌کرد. من از بقیه بچه‌های جمع بزرگ‌تر بودم و با دبورا رفیق شده بودم. او همه کتاب‌هایی را که من دوست داشتم خوانده بود و پی‌پی جوراب بلند و آن را می‌شناخت. به من هدیه‌هایی می‌داد که پدر و مادرم نه پولش را داشتند و نه دل و دماغش را که دنبال خریدن‌شان بروند. یک‌بار برایم کتاب بزرگی از حکایت‌های جن و پری خرید که عکس‌های رنگی داشت و یک‌بار هم چندتا آدمک چوبی که موهاشان مثل جادوگرها بود. او برایم از خانواده‌اش می‌گفت؛ سه تا خواهر داشت که از خودش بزرگ‌تر بودند و دوتا برادر که کوچک‌ترین‌شان هم‌سن و سال من بود. وقتی پیش پدر و مادرش رفت سه تا دفترچه خاطرات آورد و نشانم داد که صفحه اول آن‌ها اسمش را با خط دخترانه‌ای نوشته بود و یکی از اسباب‌بازی‌های قدیمی خودش را به من داد؛ قصری مقوایی که اتاق رقص و حیاط باصفایی داشت. من و دبورا راحت با هم انگلیسی حرف می‌زدیم. در آن سن و سال انگلیسی را فوت آب بودم اما توی خانه مجبور بودم بنگالی حرف بزنم. گاهی اوقات او از من معنی بعضی کلمه‌های بنگالی را می‌پرسید. یک‌بار پرسید که سوبو یعنی چه. من اول خجالت کشیدم و بعد گفتم که مادرم فقط وقتی من کار خیلی خیلی بدی بکنم این را به من می‌گوید. دبورا اخم کرد و توی فکر فرو رفت. فهمیدم که بهش برخورد کرده و دلم برایش سوخت.

آن روزها چهار نفری گردش می‌رفتیم. دبورا جلو می‌نشست و دستش را روی دست پراناب کاکو که دنده را عوض می‌کرد می‌گذاشت و من و مادرم عقب می‌نشستیم. کم‌کم مادرم عذر و بهانه‌های مختلفی تراشید و با ما نیامد، می‌گفت سردرد دارد یا کمی سرماخورده، و ما سه تایی بیرون می‌رفتیم. تعجب می‌کردم که مادرم اجازه می‌دهد با آن‌ها به موزه هنرهای زیبا و باغ ملی و آکواریوم بروم. شاید هم دندان روی جگر گذاشته

بود تا ماجرای عشق و عاشقی آنها تمام شود و دبورا دل پراناب کاکو را بشکند و او دوباره مال خودمان شود. اما به نظر من دلیلی نداشت که میانه آنها شکر آب شود. آنها عاشق هم بودند و خوش بختی از سر و روی شان می بارید. هیچ وقت ندیده بودم دو نفر آن طور قربان صدقه هم بروند. روی صندلی عقب ماشین می نشستیم و آنها می توانستند تصور کنند که زندگی شان وقتی که بچه دار شدند چه طور خواهد بود. من و دبورا با هم یک عالمه عکس داریم. روی زانوهای می نشستیم و دستش را می گرفتم و گونه اش را می بوسیدم. یواشکی به هم لبخند می زدیم و من احساس می کردم که او نزدیک ترین دوست من است. همه می گفتند که دبورا روزی مادر محشری خواهد شد. اما مادرم از این حرف خوشش نمی آمد. آن روزها نمی دانستم که مادرم من را همراه پراناب کاکو و دبورا می فرستاد بیرون چون باید استراحت می کرد، برای پنجمین بار از وقتی که من به دنیا آمده بودم حامله شده بود و ویار داشت و از ترس آن که باز هم نتواند بچه را نگه دارد تمام روز را می خوابید. بعد از ده هفته دوباره بچه را انداخت و دکتر بهش گفت که بهتر است خیال بچه دار شدن را از سرش بیرون کند.

تابستان دبورا حلقه الماسی دستش کرد، چیزی که مادرم هیچ وقت نداشت. چون خانواده پراناب کاکو خیلی دور بودند، او یک روز تنها پیش پدر و مادر من آمد تا قبل از دادن حلقه به دبورا از آنها اجازه بگیرد. جعبه را باز کرد و به ما نشان داد. حلقه الماس را بیرون آورد و گفت: «دلم می خواهد آن را روی دست یکی ببینم.»

از مادرم خواست که آن را دست کند. اما مادرم قبول نکرد و من آن را دستم

کردم، سنگینی آن به بند انگشتم فشار می آورد. بعد خواهش کرد که پدر و مادرم نامه ای به خانواده اش بنویسند و بگویند که دبورا را دیده اند و پسندیده اند و او به درد پراناب کاکو می خورد. دلش شور می زد و حق هم داشت، چون می خواست با یک دختر آمریکایی ازدواج کند و گفتن آن به خانواده اش دل و جرأت می خواست. قبلا با پدر و مادرش درباره ما حرف زده بود و آنها یک بار نامه ای فرستاده بودند و از پدر و مادرم تشکر کرده بودند که پسر آنها را زیر بال و پرشان گرفته اند. پراناب کاکو گفت: «لازم نیست طولانی باشد. همین چند خط بنویسید بسه. شما بهشان بگویید بهتره.»

پدرم درباره دבורا چیزی نمی‌گفت و هیچ‌وقت دوست نداشت وارد چنین ماجراهایی شود، اما به پراناب کاکو قول داد که تا آخر آن هفته نامه‌ای به کلکته بفرستد. مادرم هم سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد، اما روز بعد دیدم که فنجان‌ی که پراناب کاکو به جای زیرسیگاری استفاده می‌کرد تکه‌تکه شده و توی سطل آشغال افتاده و سه تا چسب زخم روی دست مادرم است.

پدر و مادر پراناب کاکو از این که تنها پسرشان می‌خواست با یک دختر آمریکایی ازدواج کند جا خوردند و چند هفته بعد نصفه شب تلفن زنگ زد. آقای چاکرابورتی بود که به پدرم می‌گفت امکان ندارد اجازه بدهد این ازدواج سر بگیرد و چنین عروسی نمی‌خواهد و اگر پراناب کاکو جرأتش را داشته باشد که با دבורا ازدواج کند عاقش می‌کند و دیگر اسمش را هم نمی‌آورد. بعد زنش گوشی را گرفت و خواست که با مادرم صحبت کند و طوری سرش داد زد که انگار صد سال است هم‌دیگر را می‌شناسند و از او گله کرد که اجازه داده کار به این جا بکشد. گفت که آن‌ها برای پراناب کاکو دختری در کلکته نشان کرده‌اند و پراناب فقط برای آن که درس بخواند به آمریکا آمده و باید برگردد و با همان دختر ازدواج کند. حتی آن‌ها توی فکر سوروسات عروسی بوده‌اند و در ساختمان کنار خودشان برای پراناب و نامزدش آپارتمانی خریده‌اند. مادرش گفت: «ما پسرمان را سپردیم به شما، اما شما دست رو دست گذاشتید تا یک دختر آمریکایی غر بزندش.»

چون نمی‌توانست به آن راحتی با پسرش حرف بزند دق دلی‌اش را سر مادر من که غریبه بود خالی کرد.

– تو آمریکا مردم این طوری می‌شوند؟

مادرم طرف پراناب را گرفت و گفت که دבורا دختر مؤدب و تودل‌برویی است و پدر و مادرش آدم حسابی هستند. اما آن‌ها از پدر و مادرم خواستند که پراناب را مجبور کنند که از خر شیطان پایین بیاید و نامزدی‌اش را به هم بزند. پدرم قبول نکرد. این قضیه به او ربطی نداشت. به مادرم گفت: «ما فقط بهش می‌گوییم که آن‌ها مخالفند. ما سر پیازیم یا ته پیاز که خودمان را قاتی این چیزها کنیم؟»

پدر و مادرم از حرف‌هایی که پدر و مادر پراناب کاکو زده بودند به او چیزی نگفتند و دل‌شان نیامد بهش بگویند که تهدید کرده‌اند که عاقش می‌کنند. فقط گفتند که آن‌ها راضی نیستند این ازدواج سر بگیرد. پراناب کاکو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «مهم نیست. همه که مثل شما روشن فکر نیستند. همین که شما قبول کرده‌اید بسه.»

دبورا و پراناب کاکو بعد از نامزدی سر خانه و زندگی خودشان رفتند و دیگر کم‌تر به ما سر می‌زدند. با هم توی جنوبی‌ترین محله بوستون آپارتمانی گرفتند، جایی که به نظر پدر و مادر من امن نبود. ما هم خانه‌مان را عوض کردیم و به نایتیک رفتیم. خانه‌ای خریده بودیم اما پدر و مادرم باز هم طوری زندگی می‌کردند که انگار هنوز مستأجر هستیم. ترک‌های کوچک دیوار را با رنگ‌هایی که از نقاشی ساختمان مانده بود می‌گرفتند، به دیوارها میخ نمی‌کوبیدند و بعد از ظهرها وقتی که آفتاب از پنجره آشپزخانه توی اتاق می‌افتاد مادرم روی مبل‌ها را می‌پوشاند تا رنگ‌شان نپرد. چند هفته قبل از عروسی پدر و مادرم پراناب کاکو را تنها به خانه‌مان دعوت کردند و مادرم غذای مفصلی پخت تا پایان دوران مجردی او را جشن بگیریم. این تنها مراسم بنگالی عروسی بود، بقیه مراسم قرار بود از اول تا آخر آمریکایی باشد؛ کیک سفارش داده بودند، کشیش توی کلیسا عقدشان می‌کرد و دبورا لباس سفید می‌پوشید و تور سفید روی سرش می‌انداخت. آن شب سر شام پدرم عکسی گرفت که تا جایی که من می‌دانم تنها عکس مادرم با پراناب کاکو است. عکس کمی تار است. یادم هست که پراناب کاکو به پدرم گفت که دوربین را چه‌طور تنظیم کند و پدرم از میز آشپزخانه و غذاهای روی میز که مادرم به افتخار آن شب درست کرده بود عکس گرفت. توی آن عکس دهن پراناب کاکو باز مانده و بازوهای لاغرش را دراز کرده و انگشت‌هایش را خم کرده تا به پدرم نشان بدهد که چه‌طور باید درجه نورسنج را کم و زیاد کند یا یک هم‌چو چیزی. مادرم پشت او ایستاده و یک دستش را به نشانه آمرزش روی سر او گذاشته است. احتمالاً این اولین و آخرین باری بوده که این کار را کرده است. فردای آن روز مادرم به دوست‌هایش می‌گفت: «دبورا قالش می‌گذارد و می‌رود. زندگی‌اش را با این کار به

باد می دهد.»

عروسی در کلیسای ایپسویچ بود و توی یک باشگاه خارج از شهر ناهار می دادند. گفته بودند مراسم جمع و جوری است و پدر و مادرم فکر کرده بودند که لابد منظورشان این است که به جای سیصد یا چهارصد نفر، دویست نفر یا دست کم صد نفر مهمان دعوت کرده اند. مادرم وقتی دید که کل مهمان ها سی نفر هم نمی شوند جاخورد و از آن که از بین آن همه دوست و آشنای بنگالی پراناب کاکو ما تنها بنگالی های مجلس هستیم به جای آن که خوش حال شود تعجب کرد. توی عروسی، ما هم مثل بقیه مهمان ها اول روی نیمکت های سفت کلیسا و بعد دور میز بزرگ ناهار نشستیم. با آن که آن روزها ما نزدیک ترین کسان پراناب کاکو بودیم توی عکس دست جمعی شان نیستیم و فقط پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و برادر و خواهرهای دבורا توی باشگاه با عروس و داماد عکس گرفتند و نه پدرم و نه مادرم به افتخار عروس و داماد نوشیدند. مادرم از این که دבורا برای آن ها که گوشت گاو نمی خوردند ماهی سفارش داده بود تشکر نکرد. تمام مدت بنگالی حرف می زد و می گفت که از آن همه دنگ و فنگ خسته شده و دل خور بود که پراناب کاکو تاکسیدو پوشیده بود و ما را تحویل نمی گرفت، حتی وقتی از کنار ما رد شد رویش به طرف کس و کار آمریکاییش بود. مثل همیشه پدرم جوابی به نق و نوق های مادرم نمی داد و آرام و با حوصله غذایش را می خورد. چون همیشه با دست غذا می خورد گاهی کارد و چنگالش به کف بشقاب چینی می خورد و صدا می داد. بشقاب خودش را تمیز کرد و بعد غذای مادرم را هم تا ته خورد، چون او گفت که غذا خیلی بی مزه است. بعد پدرم گفت که زیادی خورده و دلش درد گرفته. مادرم فقط وقتی که دבורا پیشش آمد و گونه اش را بوسید و پرسید که بهمان خوش می گذرد یا نه، زورکی لبخندی زد. رقص که شروع شد پدر و مادرم از جاشان جم نخوردند و هی پشت هم چای خوردند تا آن که حوصله شان سر رفت و گفتند وقتش است که برگردیم خانه. مادرم که صدایم کرد همه تعجب کردند. من و بقیه بچه ها دور پراناب کاکو و دבורا حلقه زده بودیم و می رقصیدیم. دلم می خواست بمانم و وقتی با لب و لوجه آویزان پیش پدر و مادرم رفتم دבורا دنبالم آمد. به مادرم گفت: «بودی، بگذارید یوشا بماند. بهش خوش می گذرد.

خیلی‌ها می‌آیند طرف خانه شما، یکی می‌رساندش.»

اما مادرم گفت که خوش‌گذرانی هم حد و اندازه‌ای دارد و مجبورم کرد کتم را روی لباس آستین پفی‌ام بپوشم. وقتی برمی‌گشتیم توی ماشین برای اولین اما نه آخرین بار توی زندگیم به مادرم گفتم که ازش متنفرم.

یک سال بعد چاکروبروتی‌ها نامه‌ای برامان فرستادند که عکس دخترهای دوقلوشان توش بود اما مادرم آن عکس را نه توی آلبوم گذاشت و نه به در یخچال زد. اسم دخترها را سراپونی و سابیتری گذاشته بودند اما بنی و سارا صداشان می‌کردند. بعد از کارتی که برای تشکر از هدیه عروسی برامان فرستاده بودند اولین باری بود که یادمان کرده بودند. وقتی پراناب کاکو کاری با حقوق عالی در آستون و وبستر گرفت و خانه‌ای در ماربلهد خریدند ما را به خانه‌شان دعوت نکردند. تا مدتی پدر و مادرم و بقیه بنگالی‌ها آن‌ها را به مهمانی‌هاشان دعوت می‌کردند، اما آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌آمدند، اگر هم سری به ما می‌زدند یک‌ساعت پیش‌تر نمی‌ماندند. بعد دیگر همه دورشان را خط کشیدند. بنگالی‌ها نیامدن آن‌ها را گردن‌دورا می‌انداختند و می‌گفتند که دورا چنان قاپ او را دزدیده که اصل و نسبش را فراموش کرده و پاک از همه بنگالی‌ها بریده است و همین نشان می‌دهد که ازدواج با آمریکایی‌ها چه به روز آدم می‌آورد.

ناگهان همه از این‌که آن‌ها با دو دختر عین هم‌شان سروکله‌شان توی یک مهمانی پیدا شد تعجب کردند. دخترها هیچ به بنگالی‌ها نمی‌بردند. انگلیسی حرف می‌زدند و رفتارشان زمین تا آسمان با من و بقیه بچه‌های بنگالی فرق می‌کرد. مجبور نبودند هر سال تابستان به کلکته بروند چون پدر و مادرشان توی حال‌وهوای زندگی هند نبودند تا هند جزئی از زندگی آن‌ها باشد. دورا شاد و شنگول بارشان آورده بود و من بهشان حسودیم می‌شد. دورا تا چشمش به من افتاد گفت: «یوشا! نگاه کن چه قدی کشیده‌ای. چه خانم خوشگلی شده‌ای.»

انگار یک لحظه یاد روزهای خوشی که با هم داشتیم افتاد. موهای بلند قشنگش را تا روی گردن کوتاه کرده بود. گفت: انگار آن‌قدر بزرگ شده‌ای که سر بچه‌ها را گرم کنی. یک روز بهت زنگ می‌زنم بیای پیش ما. حتما دخترها خیلی ذوق می‌کنند.

اما هیچ وقت این کار را نکرد.

کم کم بزرگ شدم و دیگر دختر بچه نبودم. دبیرستان می رفتم و پسرهای آمریکایی هم کلاسی ام ازم خوش شان می آمد، هر چند نمی توانستم به توجه خشک و خالی آن ها دلم را خوش کنم. همان طور که دبورا گفته بود در آن سن و سال برورویی داشتم، اما مادرم هم که لابد چیزی دستگیرش شده بود اجازه نمی داد که به رقص های توی کافه مدرسه که جمعه آخر هر ماه برپا می شد بروم. حرف بیرون رفتن با پسرها را که اصلاً نمی توانستم بزنم. هر از گاهی یک هو می گفت: «یادت باشد نمی توانی مثل پراناب کاکو با یک آمریکایی عروسی کنی و بزنی به چاک.»

تازه سیزده سالم بود و فکر ازدواج هم به نظرم احمقانه بود با این حال حرف هایش ناراحت می کرد و احساس می کردم که دست و پایم را بسته است. وقتی بهش می گفتم که می خواهم سینه بند ببندم یا با دوست هام بروم میدان هاروارد جوش می آورد و به حد جنون عصبانی می شد. وسط دعواها مان همیشه یادآوری می کرد که با دبورا فرق دارد و مثل او بی خیال نیست.

- اگر او مادرت بود اجازه می داد هر کاری دلت می خواد بکنی، ککش هم

نمی گزید. تو این را می خواهی یوشا؟ مادری که عین خیالش نیست دخترش چه کار می کند؟

تابستان سالی که کلاس نهم می رفتم وقتی به او گفتم که عادت ماهیانه شده ام به خیال خودش خواست چیزهایی بهم یاد بدهد. گفت که نباید اجازه بدهم هیچ پسری بهم دست بزند و پرسید که می دانم بچه چه طور درست می شود یا نه. من چیزی را که در علوم خوانده بودیم بهش گفتم، می دانستم که اسپرم چه طور تخمک را بارور می کند و بعد وقتی که از من پرسید که می دانم دقیقاً چه طور این اتفاق می افتد چنان هول کرده بود که دلم نیامد راستش را بهش بگویم و دروغی گفتم این یکی را هنوز درس مان نداده اند.

کم کم یاد گرفتم که چه طور سرش را شیره بمالم و زیرجلکی هر کار دلم خواست بکنم. وقتی می خواستم با دوست هام به مهمانی بروم می گفتم که شب خانه یکی می مانم



و نمی گفتم که آب جو می خورم و می گذارم پسرها ببوسندم و سینه هام را دست مالی کنند و وقتی بدون آن که درست بدانیم چه کار داریم می کنیم روی کاناپه یا صندلی عقب ماشین دراز می کشیم می گذارم خودشان را به پشت من بمانند. بزرگ تر که شدم بیش تر دلم برایش می سوخت. می دیدم چه زندگی یک نواختی دارد و چه قدر تنها است. هیچ وقت سر کار نرفته بود. از صبح تا عصر پای تلویزیون می نشست و سرش را با سریال های آبکی گرم می کرد. هر روز فقط خانه را تمیز می کرد و برای من و پدرم غذا می پخت. ما به رستوران نمی رفتیم. پدرم همیشه می گفت که ارزان ترین رستوران ها هم آدم را می چاپند و قیمت هاشان در مقایسه با قیمت غذای خانگی سرسام آور است. وقتی مادرم به او می گفت که از زندگی یک نواخت و آرام خسته شده و از تنهایی دلش دارد می ترکد، پدرم دلداریش نمی داد و پیشنهاد می کرد:

- اگر این قدر ناراحتی برو کلکته.

و یادش می آورد که با رفتن او زندگی پدرم لنگ نمی ماند. من هم از پدرم یاد گرفته بودم و چندان به او محل نمی گذاشتم و او هر روز تنها تر می شد. وقتی سرم داد می کشید که چرا آن قدر پای تلفن حرف می زنی یا زیاد توی اتاقم می مانم، جوابش را می دادم و داد می زدم که من دیگر بچه کوچولو نیستم و او باید دست از سرم بردارد چون هر دومان می دانیم که من هم مثل پراناب کاکو دیگر نمی خواهم کسی نازم را بکشد.

سال قبل از آن که من به دانشکده بروم برای عید شکرگزاری به خانه چاکراوبروتی ها دعوت شدیم. فقط ما نبودیم، تقریباً تمام هم کاران قدیمی کمبریج شان را دعوت کرده بودند. معلوم شد که پراناب کاکو و دبورا می خواستند تمام کسانی را که قبلاً با هم دوست بودند دور هم جمع کنند. پدر و مادر من عید شکرگزاری را جشن نمی گرفتند. هیچ وقت حال و حوصله نداشتند چند ساعت سر میز بنشینند و نهار بخورند. برای شان آن روز هم یک تعطیلی آمریکایی بود. ما تا ماربل هد رانندگی کردیم و به خانه زیبای سنگی آن ها رفتیم. راه شن ریزی شده نیم دایره ای خانه پر از ماشین بود. خانه شان درست توی ساحل اقیانوس بود. از کنار اسکله رد شدیم. باد می آمد و اقیانوس

اتلانتیک زیر نور خورشید می درخشید و وقتی که از ماشین پیاده شدیم صدای مرغ‌های دریایی و امواج را شنیدیم. بیش تر مبل‌های اتاق نشیمن را به زیرزمین برده بودند و میزهای کوچک تری کنار میز ناهارخوری گذاشته بودند و میز بزرگی به شکل U درست کرده بودند. روی آن رومیزی انداخته بودند و بشقاب‌های سفید دور نقره‌ای که وسطشان نقش کدو حلوایی داشت چیده بودند. از دیدن آن همه اسباب بازی و عروسک هیجان زده شده بودم. سگی داشتند که موهای زردش همه جا ریخته بود و دیوارها پر از عکس‌های بنی و سارا بود و یک عالمه عکس هم به در یخچال زده بودند. وقتی که ما رسیدیم هنوز داشتند غذا درست می کردند. مادرم از این کار خوشش نمی آمد و اخم‌هاش توهم رفت. همه توی آشپزخانه جمع شده بودند و بوهای جورواجور می آمد و ظرف‌های کثیف روی هم تل انبار شده بود.

خانواده دבורا که من آن‌ها را توی عروسی دیده بودم همه آن جا بودند. پدر و مادرش، خواهرها و برادرها و زن و شوهرها یا دوست‌پسرها و بچه‌هاشان. خواهرهایش سی سال را شیرین داشتند اما مثل خود دבורا با آن شلوارهای جین و تونیک‌هایی که تن‌شان بود می شد آن‌ها را به جای دخترهای دانش‌جو گرفت. برادرش متی که توی عروسی با هم دور عروس و داماد رقصیده بودیم، حالا دانش‌جوی سال اول امهرست بود، چشم‌های درشت سبزی داشت با موهای تاب‌دار قهوه‌ای و رنگ صورتش به سرخی می زد. تا خواهر و برادرهای دבורا را دیدم که تو آشپزخانه کار می کردند و سربه‌سر هم می گذاشتند از دست مادرم عصبانی شدم که آن قدر نق زده بود تا مجبورم کرده بود شلوار کامیز بپوشم. می دانستم که با آن سرووضع همه فکر می کنند که من با بنگالی‌ها جورترم. اما دבורا من را به آشپزخانه برد تا بهشان کمک کنم و کنار متی نشاندم تا سیب پوست بکنم و وقتی پدر و مادرم حواس‌شان نبود به من آب‌جو داد. غذا که حاضر شد جاهامان را نشان‌مان دادند، یکی در میان زن و مرد نشاندمان که بنگالی‌ها هیچ خوش‌شان نمی آمد. دو تا بوقلمون پخته بودند که شکم یکی از آن‌ها را با سوسیس پر کرده بودند. از بوی غذاها دهنم آب افناده بود اما می دانستم که موقع برگشتن به خانه مادرم توی ماشین می گوید که غذاشان بی‌مزه بوده. وقتی کسی می خواست برایش کمی

شراب بریزد سرش را تکان می‌داد و دستش را بالای لیوانش می‌گرفت و می‌گفت: «اصلاً امکان ندارد.»

جن، پدر دبورا، بلند شد و به ما خوش آمد گفت و خواست که دست هم‌دیگر را بگیریم. سرش را خم کرد و چشم‌هایش را بست و شروع کرد.

– خدای بزرگ تو را به خاطر غذایی که به ما دادی شکر می‌گوییم.

پدر و مادرم کنار هم نشستند. تعجب کردم که حرف جن را گوش کرده بودند و انگشت‌های قهوه‌ای پدرم روی دست رنگ‌پریده مادرم قرار گرفته بود. دیدم که متی آن سر اتاق نشسته و تو نخ من است. بعد از آن که همه آمین گفتند جن لیوانش را بلند کرد و گفت: «خدایا من را ببخش، فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز کارم به جایی برسد که این را بگویم، اما این جشن شکرگزاری هندی‌ها است.» فقط چند نفر خندیدند.

بعد پراناب کاکو بلند شد و از همه تشکر کرد که آمده بودند. کله‌اش گرم بود. سال‌هایی که ما ندیده بودیم کمی چاق شده بود. با شور و هیجان از روزهایی که تازه به کمبریج آمده بود حرف زد. بعد ناگهان یاد اولین بار که من و مادرم را دیده بود افتاد و برای مهمان‌ها تعریف کرد که چه طور تمام بعد از ظهر دنبال ما آمده بود. کسانی که ما را نمی‌شناختند می‌خندیدند و جریان این دیدار تصادفی آن‌طور که پراناب کاکو نقل می‌کرد برایشان جالب بود. او از آن سر اتاق پشت صندلی مادرم آمد و بازوهای درازش را دور شانه او انداخت و یک لحظه به زور بلندش کرد: «این خانم.»

همان‌طور که دستش را دور شانه او حلقه کرده بود ادامه داد: «این خانم میزبان اولین جشن شکرگزاری من توی آمریکا بود. فکر کنم بعد از ظهری در ماه می بود، اما اولین غذای هندی که سر میز بودی خوردم جشن شکرگزاری من بود. اگر غذای آن روز نبود من برگشته بودم کلکته.»

مادرم خجالت کشیده بود و سرش را پایین انداخته بود. سی‌وهشت سالش بود و موهایش داشت خاکستری می‌شد و بیش‌تر هم‌سن و سال پدرم به نظر می‌آمد تا پراناب کاکو که با وجود یک پرده گوشت اضافه هنوز خوش‌تیپ بود. پراناب کاکو سرچایش

بالای میز کنار دبورا برگشت و حرفش را تمام کرد.

- و اگر این اتفاق افتاده بود هرگز تو را نمی‌دیدم عزیزم.

و جلو همه لب‌های او را بوسید و ما برایشان دست زدیم انگار عروسی‌شان باشد. بعد از آن که بوقلمون تمام شد چنگال‌های کوچک‌تری بهمان دادند و خواهرهای دبورا مثل پیش خدمت‌ها سه جور پای را که درست کرده بودند آوردند و ازمان پرسیدند که کدام را می‌خواهیم. بعد از دسر سگ‌ها را باید بیرون می‌بردند و پراناب کاکو پیشنهاد کرد: «چه‌طوره بریم ساحل قدم بزنیم؟»

خانواده دبورا گفتند که خیلی خوب است، اما هیچ‌کدام از بنگالی‌ها دوست نداشتند که بیرون بروند، ترجیح می‌دادند گوشه‌ای دور هم جمع شوند و چایی بخورند. از گپ زدن‌های زورکی سر غذا با آمریکایی‌ها خسته شده بودند و دل‌شان می‌خواست با هم دو کلمه حرف حسابی بزنند. متی آمد و روی صندلی کنار من که تازه خالی شده بود نشست و پرسید چرا با آن‌ها نمی‌روم. من خجالت کشیدم و لباس و کفش‌هام را که به درد راه رفتن نمی‌خوردند بهانه کردم. اما کمی هم از مادرم که با وجود آن که ساکت بود چپ‌چپ به ما نگاه می‌کرد احتیاط می‌کردم. اما او گفت: «حتما دبورا لباس دارد که بهت بدهد.»

رفتم طبقه بالا و از دبورا شلوار جین و کفش ورزشی گرفتم. با آن لباس شبیه خواهرهایم شدم.

او لبه تختش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد انگار دوستش باشم و پرسید که دوست پسر دارم یا نه. وقتی که گفتم ندارم گفت: «به نظر متی تو خیلی بانمکی.»

- خودش بهتان گفت؟

- نه اما من می‌دانم.

وقتی برگشتم پایین از چیزی که بهم گفته بود شنگول بودم و با شلوار جین فکر می‌کردم بالاخره خودم شده‌ام. دیدم که مادرم سرش را از روی فنجان چایش بلند کرد و به من خیره شد اما چیزی نگفت. با پراناب کاکو و فک و فامیلش سگ‌ها را بیرون بردیم. تا آخر جاده طولانی قدم زدیم و از پله‌های چوبی سُرّی پایین رفتیم و به ساحل رسیدیم.

دبورا و یکی از خواهرهاش توی خانه ماندند تا به مهمان‌ها برسند و خانه را جمع‌وجور کنند. همه ردیف دنبال هم روی ماسه‌ها راه می‌رفتیم اما دیدم که متی کمی عقب مانده و من هم پا سست کردم و یواش یواش از بقیه جدا شدیم. سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و از چیزهای بی‌اهمیتی حرف می‌زدیم که درست یادمانده، دست آخر پشت تخته سنگی رفتیم و متی از جیبش سیگاری درآورد، پشتش را به باد کرد و آن را روشن کرد. خودش چند پک زد و بعد آن را به من داد. انگشت‌های سردش به دستم خورد و لب‌هام را جای لب‌هاش گذاشتم. اول طوریم نشد، اما کم‌کم که به حرف‌های او را درباره‌ی گروه موسیقی‌شان گوش می‌دادم به نظرم رسید صدایش را از دوردست‌ها می‌شنوم و با آن که چیز چندان خنده‌داری نمی‌گفت بی‌خودی غش و ریشه می‌رفتیم. احساس می‌کردم که ساعت‌هاست از بقیه جدا شده‌ایم، اما وقتی که از پشت صخره بیرون آمدیم دیدم‌شان که روی یک دماغه‌ی سنگی رفته‌اند تا غروب خورشید را تماشا کنند. به طرف خانه که برگشتیم هوا تاریک شده بود و من هنوز آن قدر گیج‌وویج بودم که جرأت نداشتم پیش پدر و مادرم بروم. اما وقتی رسیدیم دبورا گفت که پدر و مادرم خسته بوده‌اند و رفته‌اند و اجازه داده‌اند که یک نفر من را برساند. آتش روشن کرده بودند، کنار آن نشستیم و باز هم پای خوردم. ریخت‌وپاش‌های ناهار را جمع کرده بودند و اتاق مرتب بود. معلوم است که متی من را به خانه رساند و وقتی جلو در خانه‌مان رسیدیم بوسیدمش، نگران بودم که مبادا مادرم بیرون بیاید و ما را ببیند. شماره تلفنم را به متی دادم و تا چند هفته دایم توی فکر او بودم و مثل احمق‌ها منتظر بودم که بهم زنگ بزند.

بالاخره حرف مادرم درست از آب درآمد و چهارده سال بعد از آن عید شکرگزاری پراناب کاکو و دبورا بعد از بیست‌وسه سال زندگی مشترک از هم جدا شدند. پراناب کاکو عاشق یک زن بنگالی شوهردار شده بود و زندگی دو تا خانواده را به هم ریخته بود. پدر و مادرم آن زن را دورادور می‌شناختند. دبورا آن موقع چهل و چند سالی داشت و بنی و سارا دانشگاه می‌رفتند. دبورا که حال و روز خوشی نداشت به مادرم تلفن کرد. نتوانست جلو خودش را بگیرد و زد زیر گریه و سر درددلش باز شد. او در تمام مدت زندگی با پراناب کاکو به ما مثل خانواده شوهرش احترام گذاشته بود. وقتی پدر بزرگم فوت کرد

برامان گل فرستاد و وقتی من دانشکده‌ام تمام شد یک چاپ فشرده آقای دی بهم هدیه داد. دبوراً از مادرم پرسید: «تو او را خوب می‌شناختی. چه‌طور دلش آمده این کار را بکند؟ شماها بو نبرده بودید؟»

مادرم صادقانه گفت که از هیچ‌چیز خبر نداشته. مردی دل هر دو آن‌ها را شکسته بود اما زخم او دیگر کهنه شده بود. برایم عجیب بود که پدر و مادر سال‌خورده‌ام آن قدر به هم خو گرفته بودند و به هم احترام می‌گذاشتند. صمیمتی بین‌شان بود که قبلاً سابقه نداشت. وقتی یکی‌شان مریض بود دیگری نگران و دستپاچه می‌شد. من و مادرم هم با هم کنار آمده بودیم. او قبول کرده بود که من فقط دختر او نیستم و چون توی آمریکایی بار آمده‌ام با او فرق دارم. کم‌کم به نظرش عادی شد که با پسرهای آمریکایی بیرون بروم و با آن‌ها بخوابم و حتی وقتی خواستم با دوست پسرم زندگی کنم کاری به کارم نداشت. دوست پسرهام را به خانه‌مان می‌بردم و او برایشان غذای هندی درست می‌کرد و وقتی با آن‌ها به هم می‌زدم می‌گفت که حتماً یک آدم بهتر سر راهم قرار خواهد گرفت. بعد از سال‌ها که هیچ کاری نکرده بود پنجاه سالش که شد به دانشگاهی نزدیک خانه‌مان رفت و کتاب‌داری خواند.

پشت تلفن دبوراً حرفی زد که مادرم جا خورد. گفت که توی تمام سال‌هایی که با پراناب بوده با چنگ و دندان می‌خواست او را برای خودش نگه دارد.

- من خیلی به شما حسودیم می‌شد. شما با هم از دنیایی حرف می‌زدید که من از آن هیچ‌چیز نمی‌دانستم. او هم به خانواده‌اش پشت کرد و هم به همه بنگالی‌ها. اما من باز هم نگران بودم. هیچ‌وقت نتوانستم از شر این حسادت خلاص شوم. به مادرم گفتم که سال‌ها سعی کرده تا پراناب کاکو را با پدر و مادرش آشتی بدهد و کاری کند که او با دوست و رفقای بنگالی‌اش بیش‌تر رفت و آمد کند اما او خودش نمی‌خواست. آن جشن شکرگزاری که همه ما را دعوت کرده بودند فکر دبوراً بوده، دست بر قضا آن زن بنگالی هم توی آن مهمانی بوده است.

- بودی امیدوارم از من دل‌چرکین نباشی. همیشه فکر می‌کردم شما

خیال می‌کنید من او را از شما گرفته‌ام.

مادرم دبورا را خاطر جمع کرد که از ش گله‌ای ندارد. اما رازش را برای او نگفت و از این که او هم به دبورا حسودیش می‌شده حرفی نزد. فقط گفت که از مشکلی که برای‌شان پیش آمده خیلی ناراحت است. او به دبورا نگفت که چند هفته بعد از عروسی پراناب کاکو وقتی که من به جلسه گروه پیش‌آهنگی دخترها رفته بودم و پدرم سر کار بوده او دور خانه گشته و تمام سنجاق قفلی‌هایی را که توی کسوها و جعبه خیاطی و به دستبندش آویزان بوده‌اند جمع کرده و با آن‌ها ساری‌اش را به زیرپیره‌نش وصل کرده تا کسی نتواند آن را از تنش درآورد. بعد یک قوطی مایع فندک و یک جعبه کبریت برداشته و به حیاط رفته بود. برگ‌های زرد حیاط زیر پاهاش خش‌خش می‌کرده‌اند. بارانی بنفش تا سر زانویی روی ساری‌اش پوشیده بود. اگر کسی از همسایه‌ها او را می‌دید لابد خیال می‌کرد که بیرون آمده تا هوایی تازه کند. دکمه‌های کتش را باز کرده و در قوطی مایع فندک را برداشته و آن را روی خودش خالی کرده و دوباره دکمه‌هاش را انداخته و کمربندش را سفت کرده و قوطی خالی را توی سبد زباله پشت خانه انداخته بود. بعد قوطی کبریت را توی مشتش نگه‌داشته بود و برگشته بود وسط حیاط. یک ساعتی آن‌جا ایستاده بود و به خانه‌مان زل زده بود و سعی می‌کرد که دل و جرأتش را پیدا کند و کبریت بزند. من یا پدرم جانش را نجات نداده بودیم. همسایه بغلی‌مان خانم هولکامب که مادرم هیچ‌وقت میانه خوبی باهاش نداشت وقتی بیرون آمده بود تا برگ‌های حیاط را جمع کند مادرم را صدا زده بود که بگوید غروب زیبایی است. گفته بود: «دیدم مدتی است ایستاده‌اید به آسمان خیره شده‌اید.» مادرم گفته بود: «همین‌طور است» و برگشته بود داخل خانه. وقتی من و پدرم سرشب به خانه آمده بودیم او توی آشپزخانه برای شام‌مان پلو درست می‌کرد، انگار آن‌روز هم یک روز معمولی بوده است.

مادرم هیچ کدام از این‌ها را به دبورا نگفت. این را به من اعتراف کرد. وقتی مردی که دوستش داشتم و می‌خواستم با او ازدواج کنم دلم را شکسته بود.